

به نام خدا



# وفکار کودکانہ

علیرضا ہمزادہ

## پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد  
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی‌همتا، ای بخشنده‌ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

## مقدمه

کتاب خواندن را دوست دارم: کتاب‌ها دوست واقعی ما انسان‌ها هستند  
بارها و بارها به کتاب‌های زیادی سرک کشیدم  
اما

کمبود کتابی طنز که مارا در رفتار هایمان بچرخاند را به شدت حس کردم  
این کتاب را نوشتم برای دل خودم  
و برای کسانی که علاقه به خندیدن دارند  
هیچوقت خنده را فراموش نکنید  
و به یاد داشته باشید این کتاب صرفاً برای خنده است  
هرچه که باشد هر دویشان را دوست دارم  
مادرم را که با گذشت هر سال صورتش پیر و پیرتر می‌شود  
مادرم را که همیشه در کناری در افکارش غرق شده و با خود حرف می‌زند  
مادرم را که هیچوقت مرخصی ندارد  
بازنشسته نمی‌شود

همیشه و همیشه با من است  
به دور از تمام شوخی‌ها مادرم را دوست دارم  
پدرم را که از خستگی حواسش به هیچ کجا جمع نیست  
پدرم را که دستانش هر روز زبر و زبرتر می‌شود  
کمرش با گذشت زمان خم و خم تر می‌شود  
پدرم را که خیلی زحمت کش است دوست دارم

تقدیم به همه بزرگترهای خانه مادرها، پدرها،  
مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها



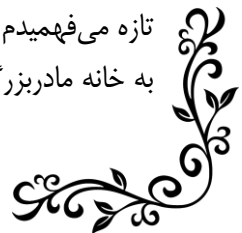
## بخش اول

# مادر بزرگ من فضایی هست

از قدیم‌ها و خیلی سال پیش  
شاید بگویم دوران کودکی  
باورتان می‌شود که  
من از مادر بزرگم می‌ترسیدم  
هنوز هم می‌ترسم  
می‌پرسید چرا؟  
از آخرین خاطرات کودکی ام که در گوشه خاطراتم است  
همین قدر یادم می‌آید  
که دفعه اولی که من عقل درست و حسابی داشتم

و

تازه می‌فهمیدم چی به چیه  
به خانه مادر بزرگ رفتیم





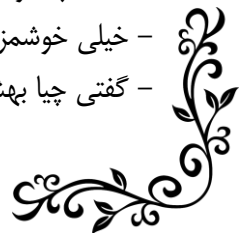
از همان کودکی وزن سنگینی داشتم  
 در را که باز کردند  
 جوری صورتم را می بوسید  
 انگار مزه مزه می کند  
 دهان بی دندان و لبهای شل و ول  
 را بر لبهای من آنچنان می کشید  
 و از مزه اش آنقدر خوشش می آمد  
 که فقط پدر و مادرم می توانستند نجاتم دهند  
 البته پدر را فاکتور میگیریم  
 چون انگار نه انگار  
 حالا بعد از ساعتها مزه مزه و رهایی  
 تا مینشستیم داخل پذیرایی  
 انواع شیرینی و کلوچه و کشمش و نخودچی  
 بود که به زور بر دهانم می گذاشت  
 مادرم همیشه میگفت  
 دلیل چاق شدن تو اینه که از یک تا سه سالگی ات همسایه مادربزرگت بودیم  
 بگذریم  
 مادربزرگ وقتی کلوچهها را بردهانم می گذاشت  
 با صدای لرزان خود می گفت:  
 - بخور عزیزم گوشت بشه به تنت  
 صبر کنید  
 نکنه از قصد اینقدر خوراکی به من می دهد  
 تا چاق بشم





اونجوری که هر دفعه هم مزه مزه میکنه  
تازه‌با این وزنم  
هر وقت منو میبینه  
میگه:

- چقدر آب رفتی عزیزم بیا یه چیزی بخور الان غش میکنی  
بنظر شما خیلی مشکوک نیست؟  
فقط مادر بزرگ من اینجوریه یا همه اینجوری ان؟  
اولها فکر می‌کردم مادر بزرگ من یک موجود فضاییه  
که به من خیلی می‌رسه  
تا وقتی خیلی سنگین شدم منو بخوره  
یکم که بزرگتر شدم  
و فهمیدم همه مادر بزرگ‌ها اینجورین  
تازه کشف کردم که مادر بزرگ‌ها یک گروه مخفی آدم خور هستند  
و جلساتی با هم برگزار می‌کنند  
و تصمیم می‌گیرند چه چیزهایی به نوه هایشان بدهند  
که چطور چاق و چله شوند  
شاید رئیس هم داشته باشند  
و در مهمانی هایشان چندتایشان نوه هایشان را می‌آورند  
و با هم می‌خورند  
و اونوقته که از نوه تعریف می‌کنند  
- به به چه نوه‌ای داری  
- خیلی خوشمزه ست  
- گفتمت چیا بهش دادی که بخوره؟ من هم به نوه م بدم







آخر مادر بزرگ من تا حالا به من نگفته بیا بریم بیرون  
 یکبار گفت که بیا زیر زمین کمکم کن وسایل را جابجا کنم  
 اما نمی‌داند که من زرنگ تر از این حرف‌ها هستم  
 حتما زیر زمین با آن دیگ بزرگ می‌خواهد مرا بپزد  
 چون همه مادر بزرگ‌ها در زیر زمین یک دیگ بزرگ دارند  
 از همان جا هم راهی به جلسات مخفی خود دارند  
 همیشه که به زور پدر و مادر به خانه شان می‌روم  
 مادر بزرگ را می‌بینم که سر کوچه با یک عصا منتظر نشسته  
 مرا که می‌بیند لبخندی می‌زند  
 که من وقتی غذایی که دوست دارم را می‌بینم همان لبخند را می‌زنم  
 تازگیا هم که بزرگ شده ام  
 هر دفعه می‌گویند بیا برویم با هم خانه همسایه‌ها  
 باید سرو سامانت بدهیم  
 کمی رمزی حرف می‌زند اما  
 من می‌فهمم  
 می‌خواهند مرا برای خوردن آماده کنند  
 چون دارم بزرگ می‌شوم  
 و گوشتم کم کم تلخ می‌شود  
 من هم زرنگ و هرگز گولشان را نمی‌خورم  
 و اصلا تا آخر عمر سرو سامان نمی‌خواهم

فقط برای خنده تقدیم به همه ی مادر بزرگ‌های عزیز و دوست داشتنی

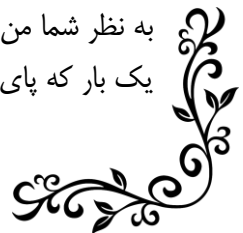




## بخش دوم

### پدر سوخته

نمی‌دانم دفعات زیادی آن را شنیده‌ام  
هر بار که این کلمات را می‌شنوم جملات و داستان‌های جالبی در گوشه‌های ذهن  
من پرواز می‌کنند  
تا به حال با خود فکر کرده‌اید که اولین بار چه شد که به یک نفر گفتند پدر سوخته  
مردم هر روز و هر روز از این کلمه و کلمات مانند آن استفاده می‌کنند  
بدون اینکه یکبار بپرسند: آخر اینه که می‌گوئیم یعنی چه؟  
- چه شد اصلاً که این کلمه در فرهنگ ما جا افتاد؟  
ولی من اینگونه نیستم  
من هر کلمه‌ای را که میشنوم در اعماق ذهنم به دنبال معنی آن می‌گردم  
تابارها و بارها آن را در ذهنم بینم  
به نظر شما من به چه چیزهایی فکر می‌کنم؟  
یک بار که پای تلوزیون نشسته بودم





سریالی نمایش میداد که در آن مرد تنومندی از اتاقی بیرون آمد و صورتش را به دیگری کرد و گفت:

- پدرش را در آوردم

همان لحظه از جای خود بلند شدم

یعنی چگونه پدرش را در آورده

به پدرم نگاه کردم که در گوشه خانه با تلفن همراهش بازی می کرد

- اگر پدر مرا هم در بیاورند چه؟

- اصلا چطوری اینکار را میکنند؟

حتما مانند شعبده بازهایی که از کلاهشان خرگوش در می آورند

- وسیله ای دارند که از داخلش پدر طرف را در می آورند

و آن وقت پدر طرف که این صحنه را می بیند ناراحت می شود بهر حال کار و زندگی

دارد دیگر

و او را دعوا میکند، اینطوری از کارهایش پشیمان می شود

برای اینکه بتوانیم پدر کسی را در بیاوریم حتما آموزش های مخصوصی لازم است

جادوگر هایی که در فیلم های سینمایی هستند هم پدر کسی را در نمی آورند

تازه فکرش را بکن چه وسایل عجیب و گران قیمتی برای این کار لازم است

در همان روزها معلم به ما انشاء داده بود که - میخواهید در آینده چه کاره شوید؟-

من هم انشاء را اینگونه نوشتم:

-

آقای معلم من در خانواده و خیابان بارها شنیده ام که می گویند

کاری نکن که پدرت را در بیاورم

اما هیچوقت پدرم را در نمی آورند





چون نمی‌توانند

آخر کار بسیار سختی است

فقط در فیلم‌ها اینکار را میکنند

و البته آن را نشان نمی‌دهند تا کسی راز این کار را یاد نگیرد

این کار خیلی خطرناکی هم هست و باید مراقب بود

یک بار که عمویم را پلیس دستگیر کرده بود

پدرم به پاسگاه پلیس رفت

وقتی که برگشت

مادرم از او پرسید چه شده

پدرم جواب داد:

- پدر فلانی را درآورده، اونها هم شکایت کرده اند

حتما در زمان درآوردن پدرفلانی اشتباهی کرده و پدرش آسیب دیده

یا از اینکه پدرش را درآورده اند ناراحت شده است

خوب هر انسانی حق و حقوقی دارد و ما بدون اجازه نمیتوانیم پدرشان را دربیاوریم

ولی با این حال من بسیار دوست دارم در آینده پدر دیگران را دربیاورم

اینطوری در محله همه به من احترام میگذارند

و شاید هم یک روز در فیلم‌های زیادی بازی کردم

-

با تمام شدن انشاء همه ی بچه‌ها شروع کردند به خندیدن

آقای معلم با لحنی آرام گفت:

- تو همین الان هم پدر منو درآوردی

اما من که با پدر آقای معلم کاری نداشتم

حتی او را ندیده ام





نکند آقای معلم از من شکایت کند  
 شاید وقتی حواسم نبوده کاری کردم و نا خواسته رازهای درآوردن پدر دیگران را  
 روی آقای معلم پیاده کرده ام  
 برای همین هم بچه‌ها شروع کردند به خندیدن  
 راستش را بخواهید به من حسودی شان می‌شود  
 چون هیچکدام آنها تا حالا نتوانسته پدر آقای معلم را در بیاورد  
 و من استعداد آن را دارم  
 آقای معلم با لحنی آرام و با لبخند گفت (توپدر منو هم درآوردی)  
 پس او پدر خود را خیلی دوست دارد  
 و وقتی پدرش درآمد خوشحال شده که پدرش را دیده  
 او از نصیحت‌های پدرش راضی بوده  
 آخر به خاطر کارهای زیاد و مدرسه نمی‌تواند به پدرش سر بزند  
 حتما وقتی در این کار ماهر شدم اول از همه به سراغ آقای معلم می‌آیم و دوباره  
 پدرش را در می‌آورم  
 تازگیا هم مردم خیلی به هم پدرسوخته می‌گویند  
 مگر میشود پدر همه شان سوخته باشد  
 بیچاره پدرها که اینقدر بلا سرشان می‌آید  
 شاید چندین سال پیش که من در خاطر ندارم  
 یکی از بزرگان شهر عروسی یا مجلس بزرگی گرفته است  
 و همه ی مردم را دعوت کرده  
 آنجا هم زنی که از دست شوهرش عصبانی بوده  
 آتشی به سمت مردانه مجلس می‌اندازد و هرچه پدر در آن سمت هست را  
 می‌سوزاند



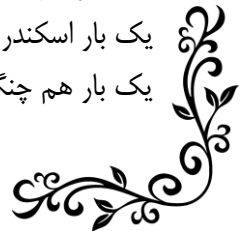


مادرها چقدر خوش شانس بوده اند که حتی یکی شان نسوخته  
 شاید همه شان باهم دست به یکی کرده اند  
 که یک جماعت را پدرسوخته بسازند  
 آخر شما خودت فکر کن برحسب اتفاق هم که شده یکی از مادرها هم باید  
 می سوخت

چون تا آنجایی که در یاد دارم  
 معلممان یکبار در کلاس می گفت:  
 - در همه رزمایش های ارتش های هر کشوری چند نفر کشته بسیار عادی است چه  
 برسد به جنگ  
 حالا مادرها چه بخاطر جنگ  
 چه ناخواسته

بخواهند همه پدران را بسوزانند  
 حداقل یکی دونفر از بین خودشان هم باید می سوخت دیگر  
 شما با من موافق نیستید؟  
 حالا از مساله سوختن پدران خودمان بگذریم  
 پدران پدرانمان چگونه سوخته اند؟  
 آخر یکبار شنیدم که پدرم فردی همسن خود را پدرسوخته صدا می زد  
 این مردها چه مردمان بیکاری اند  
 چه قدر بیخیال هستند

که در هر زمانی درشان می آورند یا میسوزانند و میروند  
 اگر بخواهم تاریخی حساب کنم  
 یک بار اسکندر پدر همه را سوزانده  
 یک بار هم چنگیز خان مغول زحمت این کار را کشیده





حتما یک فاصله زمانی خاص دارد  
 مثلا هر صدسال  
 یا دویست سال  
 یک نفر بار این مسؤلیت سنگین را بردوش می کشد  
 کار خیلی سختی است  
 اگر به من بگویند که تو انتخاب شده‌ای تا پدر همه را بسوزانی  
 عمرا اگر قبول کنم  
 نه اینکه بترسم  
 اما کار خیلی سختی است  
 فکرش را بکن  
 اسکندر چقدر در میان مردم جستجو کرده تا کسانی را پیدا کند که با او پدر همه  
 را بسوزانند  
 یعنی آنها پدر خود را هم سوزانده‌اند؟  
 نه نمی‌شود  
 چنین کسانی کم پیدا می‌شوند  
 مگر اینکه زن آن مردان را به عنوان سرباز استخدام کرده باشد  
 تا شوهران خود را بسوزانند  
 این هم غیر ممکن است  
 پدرم میگفت:  
 - اخلاق زنان معلوم نیست و هر لحظه به فکر چیزی هستند  
 فکرش را بکن  
 زنی در حال سوزاندن شوهرش  
 به یکباره دلش بسوزد





آتش را خاموش کند  
بعد دوباره یادش بیاید ده سال قبل ششهرش سرش فریاد کشیده  
بعد دوباره نظرش عوض شود و آتش را روشن کند  
واقعا افتضاحی میشود  
اما من زن نیستم که بدان این حرف درست است یا نه  
ولی اگر نظر من را بپرسند می‌گویم اشتباه است  
آخر مگر می‌شود در لحظه نظرت صدبار عوض شود

...







بخش سوم

## جلسات سر

از وقتی که در یاد دارم یا یکجورایی کمی فهم داشتم  
 می شنیدم که اطرافیانم چیزهایی را به هم می گویند که واقعیت ندارد  
 منظورشان را نمی فهمم  
 بزرگ ترها کارهای عجیب و غریب زیادی انجام می دهند  
 یک بار یادم می آید  
 پدرم چند روزی در خانه خواب بود  
 و در اواسط یکی از خواب هایش رئیسش به تلفن همراهش تماس گرفت  
 تلفن را که برداشت با صدای خواب آلود می گفت:  
 - بله آقای رئیس  
 باور کنید شبانه روزی روی پروژه های شما کار میکنم  
 از خستگی نا ندارم

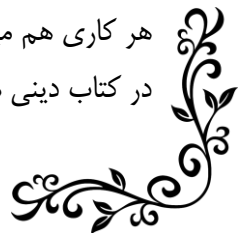


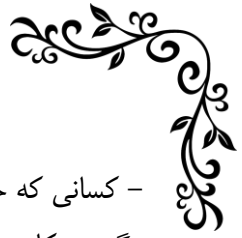


چندروزی می‌شود که پلک روی پلک نگذاشتم  
فکر میکنم پدرم بهترین شغل دنیا را دارد  
چون سخت‌ترین شرایط کاری اش ساعت‌ها خوابیدن و دراز کشیدن و تماشای  
تلویزیون است  
پس چگونه پلک روی پلک نمی‌گذارد  
ولی اینقدر می‌خوابد  
یک بار هم که یکی از دوستان پدرم تماس گرفته بود گوشی تلفن را به من داده  
بود

و می‌گفت:

- هر کسی که بود بگو پدرم در خانه نیست  
هر چه می‌گفتم پدرجان تو که اینجا هستی  
باور نمی‌کرد  
هر بار میگفت بگو من اینجا نیستم  
چطور میشود وقتی جلوی چشمانم ایستاده و بامن حرف می‌زنند، نباشد؟  
راجب خطای دید چیزهایی شنیده ام  
شاید هم پدرم هم در آن وقت یک سراب بوده  
من اشتباه‌های زیادی میکنم  
با اینکه پدرم نیست اورا می‌بینم  
حتما باید به دکتر مراجعه کنم و بگویم چیزهایی را می‌بینم که نیستند  
هر کاری هم میکنم نمی‌توانم واقعیت را ببینم  
در کتاب دینی مان خوانده بودم





- کسانی که خیلی سنگدل و بد هستند نمی‌توانند واقعیات را ببینند  
 مگر چه کاری کرده ام که آدم بدی شده ام  
 پدر و مادرم زیاد با هم بحث می‌کنند  
 آخر هم پدرم همیشه به مادرم می‌گوید حق با تو است و معذرت خواهی می‌کند  
 آخر پدر من  
 تو که میدانی هیچوقت درست فکر نکرده‌ای یا تصمیم درستی نگرفتی  
 چرا بحث میکنی؟  
 بنظرم مادرم یک فیلسوف یا دانشمند است  
 چطور میشود همیشه حق با او باشد  
 مگر اینکه نظر من درست باشد  
 اما پدر لجبازی دارم که آخر کار خودش را می‌کند  
 یک بار که بحث داشتند که مغازه‌ای در جنوب شهر روز جمعه تعطیل است یا نه  
 مادرم میگفت تعطیل است  
 اوایل پدرم قبول نداشت  
 آخر بحث قبول کرد و گفت حق با تو است همسر  
 ولی روز جمعه که شد پدرم به جنوب شهر و آن مغازه رفت  
 آخر هم تعطیل بود  
 من واقعا نمی‌دانم  
 یعنی این کارها جزو بزرگ شدن است؟  
 یعنی وقتی بزرگ شوم هیچکدام حرف هایم با کارهایم یکی نیست؟  
 مگر می‌شود





مثل حرف‌های فامیل دورمان که همیشه می‌گوید:

- پول اصلا مهم نیست و چرک کف دست است

ولی همیشه سرکار است و حتی یک روز در ماه هم مرخصی نمی‌رود

اصلا بازی و تفریح هم ندارد

لباس هم که سه سال یکبار نمی‌گیرد

نکند همه پول هایش را در سطل زباله می‌ریزد

حتما همین طور است

او از پول بدش می‌آید

و هرچه کار می‌کند حقوقش را دور میریزد

ولی

پس چرا سرکار می‌رود؟

هرروز صبح زن‌های کوچه مان دم در یکی از همسایه‌ها می‌نشینند

اگر جلسه شان خیلی سری باشد آن را در تاریکی هوا برگذار می‌کنند

به نوبت یکی شان سبزی می‌آورد و با هم خرد میکنند یا تمیز می‌کنند

شاید هم یک سبزی است و هرروز همان را می‌آورند

مگر همسایه‌ها چقدر سبزی می‌خورند که هرروز سبزی برای تمیز کردن دارند

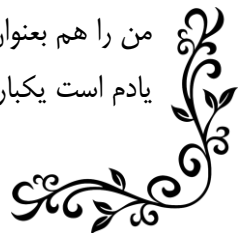
جلسه شان هم خیلی رسمی است

و اجازه ورود می‌خواهد

مردها را که اصلا راه نمی‌دهند

من را هم بعنوان پسرپچه راه نمی‌دهند

یادم است یکبار که عمه ام می‌خواست وارد جلسه شان شود



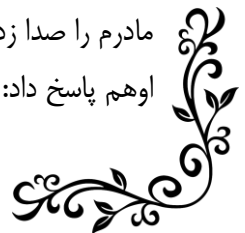


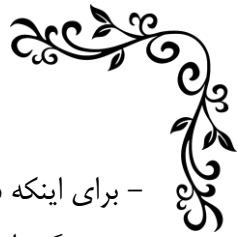
مادرم ضمانتش را کرد و برایش اجازه ورود گرفت  
 به محض شروع جلسه به ظاهر سبزی‌ها را تمیز میکنند  
 اما در ابتدا قسم نامه‌ای میخوانند  
 و به ابداع کننده اینگونه جلسات ادای احترام می‌کنند  
 در قسم نامه شان ذکر میکنند که کلمه‌ای از جلسه به بیرون درز نکند  
 اگر از جلوی آنها در هنگام جلسه رد شوید  
 در آن لحظه ساکت می‌شوند  
 و همه همزمان به شما خیره میشوند  
 به طوری که شما را از اینکه از جلویشان رد شدید پشیمان می‌کنند  
 من هم چندین بار برای راهیابی به جلسه شان تلاش کرده ام  
 که موفقیت آمیز نبوده  
 امامن تسلیم بشو نیستم  
 کوزه‌ای بزرگ دم در خودمان گذاشته بودم  
 و چون نمیدانستم جلسه درب منزل ما چه روزی برگزار می‌شود  
 هرروز صبح تا ظهر داخل کوزه می‌نشستم تا جاسوسی شان را بکنم  
 روزها طول کشید و خیلی سختی کشیدم  
 ولی آخر زحماتم به نتیجه رسید  
 بالاخره نوبت دم در ما شد  
 داخل کوزه بودم و از خوشحالی کم مانده بود منفجر شوم  
 قلبم تند تند میزد و شبیه فیلم‌های آن ور آبی نفس‌هایم را می‌دیدم  
 کمی که گذشت هوا خیلی گرم شده بود





از صبح زود داخل کوزه بودم  
 خسته و خواب آلود  
 گرم هم که بود  
 یک چرت کوچک زدم تا بیايند  
 - حميد اين داخل چيکار ميکنی؟  
 پاشو حميد اينجا جای خوابيدن نيست  
 - چی شده مامان؟  
 - يك ساعته دنبالت می‌گردم، مگر اينجا جای خوابيدنه؟  
 - داشتيم بازی می‌کرديم  
 - از کی اينجایی؟  
 - نميدونم شايد چند دقيقه  
 - باشه، پاشو بيا بيرون، دست هاتو بشور بريم ناهار بخوريم  
 تا کلمه ناهار را شنيدم از جايم پریدم  
 شوکه بودم  
 آخر آدم ناحسابی چه وقت چرت زدن بود  
 تمام تلاش‌ها و صبرت را ازبين بردی  
 دفعه بعدی نمی‌خوابم  
 يك روز گذشت  
 وقتی به حياط آمدم ديدم کوزه دم در نيست  
 مادرم را صدا زدم و پرسيدم کوزه کجاست  
 اوهم پاسخ داد:





- برای اینکه دیگر داخلش نروی به پدرت گفتم کوزه را ببرد زیرزمین  
 نبینم دیگر داخل کوزه بروی  
 این هم شانس ماست دیگر  
 حتما شک کرده اند که جاسوسی شان را کرده ام  
 برای همین کوزه را جابجا کرده اند  
 چون تا مدت‌ها درب خانه ی ما جلسه نمی گذاشتند  
 روی سری ماندن محتوای جلسه شان خیلی حساس اند  
 من که نتوانستم از جلسه شان سردر بیارم  
 به خاطر پسر بودنم هم امیدی به راهیابی ندارم  
 پس همان بهتر است آن‌ها را به حال خودشان بگذارم  
 در این جلسات هر تصمیمی که بگیرند  
 ما مردها توان تغییر دادنش را نداریم  
 پس چرا خودم را برای چیزی اذیت کنم که غیرقابل پیشگیری است  
 به هر حال در این ماموریت که شکست خوردم  
 اما در آینده موفقیت‌های بزرگی بدست می‌آورم  
 و به جامعه ی مردان خدمت خواهم کرد  
 شاید من هم سازمان و جلساتی برای مردان ابداع کردم  
 و نامم تا ابد بعنوان یک قهرمان در یادها ماند

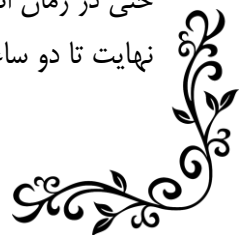




## بخش چهارم

### رقارها سرعجب

یادم می‌آید اوایل کمی برایم سخت بود  
اما به تازگی عادت کرده‌ام  
کودکی بیش نبودم  
ظهر که می‌شد زیر سر مادرم حاضر می‌شدم  
و دیوانه وار کلماتی را تکرار می‌کردم  
- من گرسنه...  
والی آخر  
تا آنجایی که می‌دانم در قرن‌های گذشته تا کودکان این حرف را می‌زدند  
مادرانشان سریع چیزی برایشان آماده می‌کردند  
حتی در زمان انسان‌های اولیه هم وقتی کودکی این حرف را می‌زد  
نهایت تا دو ساعت بعد مادرش حداقل یک دایناسور برایش شکار میکرد





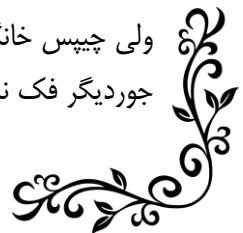


اما اکنون و وقتی عصری شده که من بر روی زمین زندگی میکنم  
تا به مادرم این را گفتم  
نگاهی زیر چشمی به من انداخت و دوباره سرش را داخل تلفن همراهش برد  
یک ساعت گذشت...  
بازهم زیر سرش رفتم  
البته اینبار به سخن آمد  
- بگذار گشتی بزخم، بعدش به تو غذا میدهم  
اما بازهم در جای خود ماند و به صفحه تلفن همراهش خیره شد  
این هم باید از این دروغ‌های شاخ دار باشد  
مگر می‌شود یک جا ایستاد و گشت زد  
نمیخواهد به من غذا بدهد بهانه می‌آورد  
شاید ناز میکند  
حتما میخواهد بخاطر زحماتش و کاری که برای من میکند  
از او خواهش کنم و تشکر کنم  
بازهم یک ساعت دیگر گذشت  
ولی انگار خبری نیست  
حتما فراموش کرده  
بازهم من  
وبازهم حاضر شدن در آشپزخانه  
و مادری که عکس العملش این است  
- برو بازی کن پسر، فرار نمیکنم، بذار ببینم چندتا لایک خورده





لایک چه چیزی را خورده؟  
 شما می دانید؟  
 شاید غذایی که مادرم برایم پخته را لایک خورده است  
 اگر اینطور باشد چیکار کنم؟  
 حالا امروز را تحمل کنم  
 اگر فردا هم غذایمان را خورد چی؟  
 مامان میگفت فرار نمیکند  
 حتما بالایک می جنگد  
 او حتما شکستش می دهد  
 خلاصه که بعد از ساعت ها گرسنگی بوی به راه افتاد  
 مادرم صدایم زد  
 وقتی سر سفره نشستم  
 چیپس هارا دانه دانه بروی بشقاب چید  
 تا آمدم شروع کنم  
 صدایش درآمد  
 - صبر کن پسر، مگر از کوه آمدی  
 بگذار یک عکس بگیرم برای استوری بذارم بعد بخور  
 استوری!!!  
 شاید یک جور ادویه است  
 مادرم میخواهد غذا خوشمزه تر شود  
 ولی چیپس خانگی نهایشش کمی نمک برایش کافی است  
 جور دیگر فک نمک خوشمزه شود





بهر حال بعد از اضافه کردن استوری چیپس هارا جوری خوردم  
 که تا بحال بشقاب اینجوری صاف نشده بود  
 در همان حال بودم که باز بالای سرم آمد  
 گوشی را بالا گرفت  
 و بلند گفت

- من و دستپختی که هیچکس توان مقاومت جلویش را ندارد  
 خلاصه که من از مزه استوری چیزی نفهمیدم  
 شاید چون گرسنه بودم مزه اش را نفهمیدم  
 یکبار که مادرم در گشت و گذار نبود و غذا را زود پخت  
 می گویم کمی هم استوری بزند تا ببینم چه مزه‌ای است  
 دیشب وقتی پدرم از سرکار آمد

با خوشحالی گفت فردا را مرخصی گرفته ام تا در خانه استراحت کنم  
 البته برای ما زیاد خوشحال کننده نبود  
 چون اولین کاری که کرد ساعت شش صبح بلند شد  
 تلویزیون را روشن کرد و صدایش را تا آخر زیاد کرد  
 آخر نمیدانم ساعت شش صبح کدام شبکه‌ای اخبار نشان می‌دهد  
 فکر کنم آن زمان‌ها که فقط روزنامه بود  
 اعضای خانواده آرامش زیادی داشتند  
 دوساعت گذشت و مگر این اخبار تمام می‌شد

از کشته شدن موشی در جنوب آفریقا تا مردی که در غذایش در رستورانی در غرب  
 مو پیدا شده است  
 این خبرها را از کجا می‌آورید





اصلا پدر من

این چیزها در زندگی ما چه تاثیری دارد

تا ساعت نه صبح همینگونه خود را در تشک تکان می دادیم

ولی با آن سروصدا خواب نداشتیم

که صدای پدر درآمد

- هرروز که من سرکار می روم پس شما تا ظهر می خوابید

خوب بهتر است بیدار شویم

البته بیدار که بودیم از شش صبح

تا ما بلند شدیم

پدر به گوشه‌ای رفت دراز کشید و چشمانش را بست

نیم ساعت بی حرکت بود

فکر کردم حتما خواب رفته

کنترل تلویزیون را برداشتم

صدایش را کم کردم و شبکه سریال را زدم

نزدیک‌های ظهر شده بود که صدای پدر درآمد

- کدام پدرسوخته‌ای شبکه تلویزیون را عوض کرد

- من، آخر خواب رفته بودید

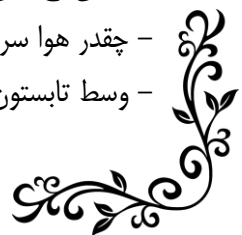
نخیر . من داشتم گوش می‌دام، زود باش بزن تا اون خبر رد نشده

- ولی بابا دویا سه ساعتی هست که خوابیدی و من شبکه را عوض کرده ام

- با من لج نکن پسر، همین الان عوض کردی، بزن دیگ

- چقدر هوا سرد شده اون کولر را هم خاموش کن

- وسط تابستون و لنگه ظهر





- حرف نباشه همین که گفتم

خوب کاری همیشه کرد بهتر است بروم و با تلفن همراه مادرم بازی کنم  
بعد از پنج دقیقه ...

- پسر از صبح نشستی پای اون تلفن  
نمیخوای بهش ده دقیقه استراحت بدی؟  
هر روز صبح تا شب با اون تلفن اینطوری ور میری؟  
اینقدر با تلفن همراه بازی کردی به کجا رسیدی؟  
- آخه بابا تازه گرفتم  
- یعنی میخوای بگی من دروغ میگم؟  
- باشه

بهتره برم بیرون

بعد از لباس پوشیدن درب درخانه  
- پسر صبح تا شب بیرون میری چیکار؟  
- آخه بابا  
- نکنه معتاد شدی میری مواد بخری؟  
معتاد که نشدی؟  
باید از اول رفیق هات رو کنترل می کردم  
- ای خدا!!!  
- حرف نزن، برو دوتا نون بگیر سریع هم برگرد خونه





و ساعت هشت شب...

- بخوابید دیگ

چراغ هارو خاموش کن پسر من فردا سرکارم

سروصدا هم نکنید

روز کم منو اذیت نکردید

نویسنده: علیرضا هزاره

[www.arhezareh.ir](http://www.arhezareh.ir)

